

بچه‌ها بیائید با هم کتاب بخوانیم



نسیم خاکسار

۱

۲۲

«... اگر یاد بگیریم که در میان
همین شرایط سخت بدن خود
را محفوظ نگه داریم، کار مفیدی
انجام داده‌ایم، گلی می‌شویم با
ساقه‌های پولادین. به این خاطر
که می‌خواهیم در بزرگی با
بدی‌ها و پستی‌ها و بی‌شرفی‌ها
وبی‌شرمی‌ها به مقابله برخیزیم...»

انتشارات نسیم

خیابان انقلاب - خیابان فخر رازی

بها ۴۵ ریال

هدیه‌ای کوچک به:
زویا، نرگس و آرش
و
دیگر بچه‌های وطنم

۸۳۷۶۳



بچه‌ها
بیائید با هم کتاب بخوانیم

نسیم خاکسار



کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

کتابخانه

انشارات نسیم

بچه‌ها بیایید با هم کتاب بخوانیم

نسیم خاکسار

حرف اول من باشما بچه ها

ما در دنیای جور و اجوری زندگی میکنیم. دنیای جور و اجور، اما دوست داشتنی، دنیایی که بانگاه کردن و فکر کردن به آن هم شاد میشویم هم غمگین، هم خوشحال می شویم، هم افسرده.

گاهی میشود از نوازش آفتاب آنچنان بشوق میائیم، که تمام روز را سرود می خوانیم، دست می زنیم، پای می کوبیم و شب هنگام آسمان را واجب به وجب جستجو میکنیم و برای یافتن ستاره ای که از همه روشنتر بدرخشد تمام شب را بیدار میمانیم. از دیدن ماه لذت می بریم و با تماشای آبی روشن آسمان صبح که بدون لکه ای ابری تادور دست کشیده شده از شادی سرشار می شویم.

در این لحظات هیچ چیز در زیر نگاه ما گم نمیشود. انگار وجود ما بر شار از شادی غفیمی است که هیچگاه تمام نخواهد شد. اما گاهی اتفاق می افتد آنچنان غمگین و افسرده می شویم که دنیا را با همه بزرگی تنگ و کوچک می بینیم. مثل اینکه هیچ چیز وجود ندارد که ما را دلپذیری خود سازد نه قدم زدن با يك دوست خوب در صحن مدرسه، نه دویدن و بازی کردن، نه قصه خوانی مادر، نه همراهی پدر، انگار آدمها و سنگها درخت ها و همه مناظر و چیزهایی که ما را خوشحال میگردند و بشوق میاورند مایه های شاد خود را از دست داده اند و دیگر آن توانایی و

قدرت را ندارند تا ما را برای يك لحظه بخود مشغول کنند و برگونه‌های
مانگل خنده را برویانند و با برپیشانی ما چین کوچکی از حیرت بیاندازند
راستی چرا در زندگی غم و شادی وجود دارد؟
هنگام ورق زدن کتاب و خواندن داستان تشر و دیو خشکی به
ناگهان در فکر فرو می‌رویم. تشر را دوست می‌داریم. فرشته‌ای که نگهبان
آب و طراوت است.

فرشته‌ای که به شکل اسب سفید بالداری در هوا می‌پرد و بر ابرها
لگد می‌کوبد و آنها را بسمت سرزمین‌های خشک و تشنه راهبر میشود،
تا چشمه‌سارها بجوشند و زمین از گل و سبزه زیبا شود. از آهوش دیو
خشکی متنفر می‌شویم. دیوی که بارویش گیاه دشمن است و از دیدن چشمان
گود افتاده. لب‌های ترك خورده و تشنه خوشحال میشود. دیوی که لاله‌ی
خوش رنگ صحرا را در حسرت يك قطره آب رها میکند و از پرمردگی
و خستار کودکان کمترین اندوهی بخود راه نمی‌دهد. وقتی هزاران نهال
سبز می‌خشکند و زمین تشنه زیر آفتاب می‌سوزد، وقتی آدمیان از گرسنگی
و عطش به ذلت می‌افتند اوجان تازه پیدا میکند و جریان خون در رگهای
کشیش تندتر میشود راستی چرا؟ از خود می‌پرسیم چرا در دنیا تشر و
آهوش خوب و بد، شادی و غم با هم وجود دارند. راستی چرا؟

چرا در دبستان مسلمانان دانش آموزانی هستند که لباسهایشان پاره
است گونه‌هایشان زرد است و خوصله‌ی بازی کردن و دویدن ندارند، منتظرند
مدرسه تعطیل شود تا در کوچه و بازار برای بیافتند. آدامس بفروشند. حلوا
بفروشند یا بلیط بخت آزمایی. کودکانی که هنوز بزرگ نشده مثل آدمهای
بزرگ با کار و زحمت نسل آور خانه هستند. در عوض دانش آموزانی نیز
هستند که هر روز یکجور لباس تازه می‌پوشند. معلم تازشان رامی‌کشد. مدیر

مدرس سوزان شان را میکشد. کودکانی که بایک سرفه ساده یا عطسه‌ی بی موقع يك هفته در رختخواب می‌خوابند. کودکانی که بهترین و گرمترین پوشاك مال آنهاست. با ماشین شخصی بمدرسه می‌ایند. سینما می‌روند. مسافرت می‌کنند: غذای خوب می‌خورند: و هیچ مشکلی در زندگی آنان وجود ندارد. چرا باید در کنار خیابان پیرزنانی پیدا شوند که شب‌های سرد زمستان را روی سکوی سیمانی ایستگاه به صبح برسانند؟

چرا مادران جوانی باشند که بچه شیرخوارشان را توی بغل گرفته و شبانه‌روز از مردم تقاضای كمك كنند؟

راستی چرا فقر وجود دارد؟

مثل اینکه باید قبول کنیم ما در دنیایی زندگی میکنیم که پر از چیزهای مختلف است خوب و بد. ظالم و مظلوم، جنگ و صلح، فقر و ثروت و همه‌ی این‌ها در کنار هم و نزدیک یکدیگر وجود دارند.

ما هیچکدام از تولد خود و دوران کودکی خود خبر نداریم. بعدها از بزرگترهاست که میشنویم هنگام تولد، مادر یا پدر کوچکی بودیم که نمی‌توانستیم حرف بزنیم. نمی‌توانستیم راه برویم و با كمك دست‌ها خود را روی زمین میکشیدیم. اگر با ما بازی میکردند می‌خندیدیم و اگر ما را تنها می‌گذاشتند گریه میکردیم. اما كم كم که بزرگتر شدیم و توانستیم روی پاها مان بایستیم. پاپای پدر و مادر بخوابان رفتیم. مناظر دیگری را دیدیم، خانه‌های دیگری، آدم‌های دیگری، صدهایی که شبیه صدهای توی خانه نبود. مثل اینکه با بزرگ شدن ما دنیا بزرگتر شده است. و آدم‌ها زیادتر شده‌اند. در آغاز ما تنها کسی را که میشناختیم مادر بود. با حرکت اونگاه ما می‌چرخید و با دور شدنش دلبا می‌تپید. او بود که ما را تروشتك میکرد و ما خیلی با او احتیاج داشتیم بعد با خواهر و برادر خود اجتناب پیدا میکردیم و بعدها با

بچه‌های کوچ و آنوقت که پابمدرسه گذاشتیم با بچه‌های دیگری آشنا شدیم. بچه‌هایی که مال کوچی مان بودند. بچه‌هایی که از محله‌های دورتر می‌آمدند. بچه‌هایی که تعریف‌های تازه داشتند. و با چیزهای تازه‌ای آشنا بودند. بچه‌هایی که ما برای شان تازگی داشتیم. این مسائل بود که کم‌کم چشم‌مارا دنیا گشود و حس کردیم زندگی مثل درختی است که رشد میکند ضخیم میشود. گل میدهد. میوه میدهد. یک‌روز ما شاهد تکیه دادن ساقه‌ی نازک نهال بدیوار هستیم ولی چند ماه بعد می‌بینیم درختی است که از دیوار بالا زده و شاخ و برگ‌هایش از آنسوی دیوار توی کوچه ریخته است آن موقع که کوچک بود از دست بچه‌های خانه راحتی نداشت و اکنون که از دیوار بالا زده است از دست بچه‌های کوچه، رهگذرها، آفتاب تند تابستان، باد شدید، طوفان. و همین‌جاست که میخواهم بگویم زندگی هیچ‌یک از ما برای همیشه یک‌شکل و یک‌حالت نمی‌ماند. زندگی شیرخوارگی است. روی پا ایستادن است. زندگی در کوچه دویدن است و مدرسه رفتن و بهمین شکل ادامه دارد و حتماً برای ما که اکنون بچه‌های ۱۰ تا ۱۴ ساله‌ای بیش نیستیم روزی می‌آید که توی ایوان خانه رو به آفتاب نشسته‌ایم. دست روی ریش سفید یا خنایی خود میکشیم و یاروی گیس‌های نازک برفیمان و از دوران گذشته سخن می‌گوئیم. می‌بینیم در هر کدام از آن مراحل گذشته خاطره‌هایی وجود دارد، بر خوردهایی پیش آمده‌است که مربوط بیک دوره از زندگی میشود. یک دوره بخصوص از عمر آدمی که زائیده میشود. زندگی میکند. و می‌میرد. بنابراین مهم‌ترین مسأله این است که ما بدانیم از همین ایام به کدام دوره از زندگی میتوانیم تعلق داشته باشیم. اگر دانستیم و اگر توانستیم آن را خوب بفهمیم، خوب ببینیم، خوب تماشا کنیم با همه شکل‌هایش، یعنی زشتی‌هایش، قشنگی‌هایش، خوبی‌هایش، بدی‌هایش، راستی‌هایش و دروغ‌هایش

شاید بعدها بتوانیم آدمی باشیم خوب، آدمی باشیم مهربان، آدمی باشیم
 دانا، نه از این نوع که می بینیم و ناراحت می شویم و برایشان ارزش زیادی
 قائل نیستیم. شاید شما بخواهید که بهتر از این حرف بزنم. من قبول میکنم
 من نمیتوانم حرف های آدمهایی مثل شما را قبول نکنم به همین خاطر است که
 هر چه تر و ساده تر سخن میگویم از خودتان حرف میزنم از شما که در یک ده
 کوچک یاد یک شهر بزرگ زندگی میکنید. شما که حدود ۱۰ تا ۱۴ سال سن
 دارید. شما چکار میکنید. اگر در ده زندگی میکنید حتماً صبحها به مدرسه
 میائید ظهرها بده بر میگردید. حتی چند از شما عادت دارند بعد از ظهر را
 بگیرند بخواهند منتها شما اینکار را نمیکنید می روید بیرون و زیر سایه ی
 خنک دیواری نشینید و به حساب درس خواندن به آسمان و زمین نگاه میکنید.
 از چیزهایی که دیده اید و به علم برایتان گفته است بایکدیگر حرف میزنید.
 وقتی هم که حرف زدنتان تمام شده، میروید سوی باغ، میروید روی
 درخت های نوت، خرما، گردو. گاهی باین خاطر میروید که لانه ی پرندگان
 را بر دارید و با جوجه هایشان بازی کنید. گاهی چیدن سیوه و گاه خود درخت،
 تنومندی و بلندی آن و سبزی شاخه هایش و سوسه تان میکنند که بروید بالا
 و خودتان را لای شاخ و برگ هایش قایم کنید. یا شما که در شهر زندگی
 میکنید و برای فکر کردن و بازی کردن بشکل های مختلف عمل میکنید. به
 هر حالت و به هر جنور دوست دارید کارهایتان را دست جمعی انجام دهید.
 دوست دارید هنگام بازی رفیقی همراحتان باشد. که وقتی می خندید او
 هم بخندد وقتی کار جالبی میکنید او هم ببیند.

راستی این دوستانتان را چگونه انتخاب کرده اید. چگونه میشود که
 توی مدرسه دو یا سه نفری باهم راه میافتید، دست در دست، شانه به شانه،
 دنبال هم می دوید. سر بر هم می گذاید می نشینید زانو به زانو باهم درگوشی

زمزمه میکنید؟ اگر از شما بپرسند حتماً خواهید گفت:

مامدت هاست همکلاس بوده ایم.

در کلاس روی يك نیمکت می نشینیم.

در يك محل با هم زندگی میکنیم.

و یا شاید ساده تر از این ها بگوئید.

هم زور هستیم.

درس هایمان مثل هم است.

و از این قبیل که تمامشان جواب های درستی هستند و علت

دوست شدن شما را بایکدیگر روشن نمیکند. اما فکر نکنید در این رفت و

آمدهای ساده از کوچه به مدرسه و این بازی های دوستانه همیشه بهمین

شکل هستید. خیال نکنید کسی میان شما راه پیدا نمیکند و دنیای شما فقط

دنیای مخصوص خود شماست. نه! دنیای کوچک و خوب شما بچه ها با دنیای

بزرگ ها همیشه قاطی میشود. و خیابانی که شما با کیف و کفش کوچکتان

توی آن راه میروید، خیابان خلوتی که آسمانش از همه های کودکان شما

لبریز است، به ناگهان سر چهارراه به خیابانی شلوغ وصل میشود، خیابانی پر

از آدمهای بزرگ. آن وقت صدای شما و آن ها با هم شنیده میشود. حتی در

مدرسه با وجود اینکه بیشتر از جاهای دیگر بنظر میآید و بیشتر خودتان هستید

ولی باز با کسی دیگری برخورد دارید که بچه نیست. و از همه ی شما بزرگتر

است. او معلم است با عینک ذره بینی اش، کتش، کمر او اش و موهای

خاکستریش، با صدای آرام و مهربانش و یانه هیچکدام از اینها آدمی بزرگتر

از شما، فقط با کتی گشادتر، کفشی بزرگتر و پیراهنی مثل برادر بزرگتان با

پدرتان و این معلم به دوره ای دیگر از زندگی مربوط می شود. دوره ای که

بعداً به آن خواهید رسید.

اما می بینید که در ۲۴ ساعت از زندگی روزانه خود چند ساعتی نیز با او هستید بحرف های او گوش می دهید. مواظب حرکاتش هستید و او هم مواظب رفتار شماست. با عصبانیت او غمگین میشوید و با شاد بودنش احساس خوشحالی میکنید. اما معلم شما چرا گاهی عصبانی میشود؟ چرا فراموش کرده است صورتش را اصلاح کند؟ چرا گره کراواتش شل شده، پیراهنش چروک خورده و حال و حوصله ی درس دادن ندارد؟ چرا نمی خندد؟ آیا قلم خود نویسنش گم شده؟ آیا پدرش با او دعوا کرده؟ توی کوچه زمین خورده است؟ آیا دفترش را دزدیده اند؟ نه این مسائل دیگر مربوط به او نیست. مجبورید فکرهای مربوط بخودتان را کنار بگذارید.

آیا زنش مریض شده؟

کمی حقوق ناراحتش کرده است؟

باز برای او و دوستانش اتفاقی افتاده است؟ (چند ماه پیش هیچکدام از معلم ها سر کلاس نمی رفتند)

آیا کتاب غم انگیزی خوانده است؟

اخبار جنگ ویتنام، آوارگان فلسطین و... و... سؤالاتی بذهن شما میاید که مربوط به زندگی آدمهای بزرگ است اما می بینید ناراحتی او بذهن شما نیز راه پیدا میکند و این همان چهار راه است که جاده ی خلوت و سبز و خرم شما به هنگام دویدن و نفس تازه کردن به آن میرسید.

قدم پخانه میگذارید می بیند پدر و مادر بر سر مخارج خانه کلنجار میروند و بشدت اوقات تلفی میکنند. متوجه میشوید که جاده خلوت شما باز به چهار راه شلوغ دیگری برخورد کرده است.

پس می بیند زندگی شما بچه ها به آن صورت مخصوص و جدا از

زندگی بزرگتران معنا و مفهوم ندارد. بنابراین در این موضوع باید بیشتر دقت کرد و خوبتر دید تا همه مسائل زندگی مربوط بدنیای کوچک شما و بزرگترها آسان تر فهمیده شود.

اما چگونه میشود بیشتر دقت کرد و خوبتر دید. و آیا این دقت ها دیدن ها لازم است؟ من میگویم بلی. مثلاً کودکی را در نظر بگیرید که بعد از تعطیل شدن مدرسه به خانه رفته است و وقتی از مادرش می پرسد که ناهار چی دارند مادرش سبکت میشود و دیگرهای خالی را نشان میدهد. کودک از خودش سوال میکند ناهار را چه کسی باید تهیه کند؟ مادر! بچه وسیله آن را تهیه میکند؟ خوب با پولی که از پدر میگیرد.. اما پدر که مدتی است در خانه نشسته و بیکار است. بنابراین در فکر فرو میرود می خواهد بفهمد چرا پدرش بیکار است. چرا آن ها نباید ناهار داشته باشند؟ با دقت کردن در همین چراهاست که ذهنش روشن میشود و زندگی فردایش معنی پیدا میکند. و همین ضربه ها است که او را از دنیای ساده اش بیرون میکشد، از دنیای قصه های جن و پری. از دنیای اسب بالدار، از دنیای افسانه ای مرغ و جادو، و پوچ و هوشالی بودن آنان را می بیند و مشکلات زندگی را و سوالاتی که برایش بوجود آمده اند. اگر او چیزی در اختیار نداشته باشد که باین ها جواب بدهد پژمرده میشود، میپوسد. و ما با پوشیدگی او در بزرگی روبرو میشویم. پس همانطور که می بینید زندگی شما آنقدرها ساده نیست. آنقدر طول و تفصیل دارد که از آن میشود خیلی چیزها نوشت. مثلاً همین کتاب «اولدوز و کلاغها» را که آقای بهرنگ نوشته است. منتها قبل از آنکه با موضوع کتاب آشنایی پیدا کنیم، بهتر است ببینیم مسائل نامعلومی که در زندگی ما ممکن است وجود داشته باشند چیستند. تقسیم بندی ساده

بکنیم

الف □ آیا در زندگی ما سئوالی وجود ندارد؟

مسلماً هیچکس از شما حاضر نیست بگوید «بله در زندگی ما هیچ سئوالی یافت نمیشود» اگر کسی باین شکل جواب داد من از او می‌پرسم.

- ۱- خورشید در شب کجا میرود؟
- ۲- ستاره‌ها که در شب روشن میشوند چه هستند
- ۳- چرا شب هوا تاریک میشود
- ۴- چرا بابا همیشه مریض است
- ۵- چرا برادر بزرگ را بربازی بردند
- ۶- مادر چرا با نانوائی محل هر روز دعوا میکند
- ۷- رودخانه‌ها به کجا می‌پیوندند
- ۸- ماهیها چطور نفس میکشند

می‌بینید من میتوانم تعداد زیادی از این سئولات بنویسم که هر کدام از آنها محتاج جواب میباشد پس نتیجه میگیریم که در زندگی همیشه سئوال وجود دارد فقط با این تفاوت که برای بزرگترها یکجور سئوال هست و برای کوچکترها یکجور دیگر

ب □ جواب این سئالات را چگونه پیدا کنیم؟

شما حتماً جواب خواهید داد باید از کس دیگری که از ما بزرگتر است بپرسیم تا او جواب ما را بدهد من میگویم کار خوبی است اما از چه کسی؟

از پدر و مادر؟ معلم؟ عمو؟ پیرمرد دکاندار؟ از چه کسی؟ بیایید یکی یکی این اشخاص را مورد دقت و بررسی قرار بدهیم. این حقیقتی است که شما در برخورد های ساده‌تان بعضی از اینها را امتحان کرده‌اید مثلاً

شده است که خواسته‌اید از پدرتان یا از عمویتان و یا از کسی دیگری سؤال کنید اما زیاد اطمینان نکرده‌اید و تردید داشته‌اید که آیا او میتواند درست جواب بدهد یا نه؟ این شک و تردید نسبت به آنها به این دلیل بوجود آمده که پدر یا عمو یا شخصی دکاندار یا هر کس دیگری که از او خواسته‌اید سؤال کنید اتفاق ساده‌ای را درست بررسی نکرده و راجع به آن نظر درستی نداده است. خطای این آدمها را در جریان ساده زندگی با کمک و تماسی که با آنها دارید متوجه شده‌اید. برای روشن شدن موضوع به این مثال توجه کنید.

پدر علی ظهر که از کار برمیگردد می‌بیند جیب جلیقه‌اش که روی میخ است پاره شده، بنظرش می‌آید چون کسی می‌خواسته جیبش را جستجو کند باعث پارگی آن شده است.

پدر علی بدون تحقیق علی را که گوشه‌ی اطاق نشسته است مورد سرزنش قرار میدهد و دست آخر هم کتک میزند. علی بدون اینکه گناهی کرده باشد گناهکار تشخیص داده میشود.

۱- بدون اجازه توی جیب پدر دست برده است

۲- جلیقه‌ی پدر را پاره کرده است.

علی دلیل محکمی ندارد که بیگناهی خودش را ثابت کند. گریه میکند، داد میزند، التماس میکند، قسم می‌خورد و ولی فایده ندارد. کسی حرفش را قبول نمی‌کند زیرا اینطور گفته شده که بچه کارش حساب ندارد بچه بزرگ نیست که عقل داشته باشد. حتی علی از زبان خیلی‌های دیگر شنیده است که تادندان عقلش در سن هجده سالگی بیرون نزنند عقل درست و حسابی نخواهد داشت. بنابراین همانطور گوشه‌ی اطاق گریه میکند تا مادرش از دکان نانواپی برمیگردد

وقتی مادرش میباید و از قضیه آگاه میشود به پدر علی میگوید تو بدون تقصیر علی را کتک زدی زیرا حلیقه را او پاره نکرده بلکه من آنرا پاره کرده‌ام. بعد بناو میگوید که به هنگام برداشتن لباس‌ها از روی جالباسی جیب حلیقه به منبج گیر می‌کند و پاره می‌شود. مادر علی سپس قرقره ای را که برای دوختن حلیقه از بازار خریده‌است به او نشان می‌دهد، ولی دیگر کار از کار گذشته و علی بطور خود بخودی پدر را امتحان کرده‌است و دریافته که او زیاد آدم صالح و با انصافی نیست. آدمی است که وقتی عصبانی می‌شود به حرف دیگران گوش نمیدهد. شاید نظیر این حادثه در زندگی شما زیاد اتفاق افتاده‌است. آیا همین اتفاقات ساده باعث نشده که به آنها بی‌اعتماد شوید؟

بقیه را هم میشود به همین شکل مورد دقت قرار داد و خوبی و بدی آن‌ها را سنجید. اما بچه‌ها همانطور که دیدید ما بدی و خوبی آنها را با دلیل ثابت کردیم. یعنی اشتباه پدر علی را در پاره علی در نظر گرفتیم و بعد گفتیم او آدمی است که علی را نمی‌فهمد. پس حواستان باشد و خیال نکنید که تمام پدرها با تمام معلم‌ها یا تمام عموها آدمهای خطاکار و نادرستی هستند، بلکه برای بد و خوب هر کس دلیل بیاورید. بعد روی او نظر بدهید. ناقضات شما درست و منطقی باشد. ایتر باین خاطر می‌گویم که به مطلق گویی آدمهایی که شما را مجبور می‌سازند در باره موضوعات فقط يك نظر و يك عقیده داشته باشید دچار نشوید حتماً سوال می‌کنید مطلق گوئی چیست و چه کسانی ما را مجبور می‌سازند که فقط يك نظر و يك عقیده داشته باشیم. برای جواب باین پرسش خودتان میتوانی زیاد بمن کمک کنید. مثلاً بموضوعاتی که بشام انشاء یا مشتق خط به شما میدهند توجه کنید.

۱- به پدر و مادر خود احترام گذاشته نصیحت آنان را گوش

بدهید.

- معلم خود را دوست داشته باشید. (جور استاد به ز مهر پدر)

۳- دبستان مکان مقدسی است

۴- جدی کار زشت و ناپستی است

۵- پابرهنه راه نروید

و خیلی چیزهای دیگر که کم و بیش شبیه به این‌ها هستند اگر شما خودتان را مجبور کنید که مو به مو دستورات بالا را فقط شرح و توضیح بدهید بچه‌ای هستید بی‌منطق که بیخودی حرف می‌زند و بیخودی قضاوت می‌کنید. برای اینکه دچار چنین بیخودی حرف زدن‌ها نشوید باید يك کار کرد و آن نوشتن حقیقت است. مثلاً اگر پدر و مادر شما آدم زیاد خوبی نیستند و شما زیاد به حرف آن‌ها و کارشان اطمینان ندارید و تصدیق آنان بنظرتان نادرست می‌آید هیچ اجبار ندارید که حتماً از دستورات بالا پیروی کنید. مثلاً در همان مثال اولی «علی کوچولو» قبول ندارید که پدرش همیشه آدم منصفی است و باید حرف‌های او را موبه‌مو اجرا کرد. زیرا علی با چشم خود قضاوت عجولانه و ناشیانه وی را دیده است. می‌باید علی زبان حقیقت را بکار ببرد. یعنی به آنچه که در زندگی خود با آن برخورد کرده است اهمیت بدهد و از میان آن‌ها آنچه را بنویسد که واقعی‌تر است، نه چیزهای دیگری که حقیقت ندارند. یا مثلاً در موضوع «مدرسه مکان مقدسی است» شاید در مدرسه اشکالاتی دیده‌اید. شاید دیده‌اید که معلم‌تان آدم زیاد خوبی نیست شاید دیده‌اید که بخاطر بی‌توجهی او چندتا از بچه‌های قوی و زوردار یکی از بچه‌ها را که کوچکتر و ضعیف‌تر از آنهاست پشمالی ادب می‌کنند و او را آزار می‌دهند. شاید فهمیده‌اید که مدیر مدرسه از بعضی

شاگردها پول میگیرند و آنها را قبول میکنند.

پس اگر چشم‌هایتان را ببندید و همین‌طور بنویسید که بله مدرسه مکان مقدسی است، خوبی است و از این قبیل تعریف‌ها و نواقصی را که دیده‌اید خوب و باک بدانید: حقیقت را نگفته‌اید یا اگر موضوع پابرهنه راه رفتن است باید بنویسید چرا پابرهنه راه می‌روید. این درست است که پابرهنه راه رفتن از نظر بهداشتی درست نیست ولی اگر کفش ندارید اگر پول ندارید که کفش بخرید از این‌ها بنویسید که معلوم شود شما زندگی را خوب و واقعی می‌بینید و با دقت مورد مطالعه قرار می‌دهید. شاید شما بگوئید ما به چه شکل تفاوت بین خوب و بد را پیدا کنیم و با بطور ساده چگونه دانش و فهم خود را رشد دهیم. من می‌گویم باید کتاب بخوانید. این درست همان چیزی است که شما باید جواب خود را در آن پیدا کنید. البته باز هم کتابهای خوب هست و کتاب‌های بد. ولی برای بد و خوب بودن هر کدام از این کتاب‌ها شما یک دایره ابتدایی دارید ولی بآن نیاندیشیده‌اید. یعنی تفاوت بین خوب و بدی را تا اندازه‌ای میدانید. همان‌طور که علی کوچولو راجع به درس میتواند بطور ساده و درست نظر بدهد. اما چون شما بآن فکر نکرده‌اید بطور طبیعی از کار افتاده و تشیل شده است. اگر کوچکترین تکانی بآن بدهید دوباره بکار می‌افتد و به تلاش می‌نشیند. پس اولین درس برای فهمیدن و راه یافتن سئوالات خود بلند شدن و نهیب دادن به تمام آن فکرهایی است که باعث شده شما را از خودتان بدزد و یا خودتان بیگانه کند.

نهیب بدهید به تمام فکرهایی که خواسته، از شما بچه‌ای بسازد که نباید از چیزی سردی‌هاورد.

نهیب بدهید به فکرهایی که بخواهد از شما کودکی بسازد که

اجازه ندارد روی زندگی فکر کند هیچوقت نگوئید زندگی من وقتی بزرگ شدم شروع میشود.

هیچوقت بخودتان نگوئید که چون بچه هستید نباید تمام حرفهای بزرگترها را قبول کنید:

نه! نه! اصلاً نه!

شما دارای يك زندگی هستید که مثل زندگی بزرگها، ازبیدیها، خوبیها، قشنگی، زشتیها، انباشته شده است. اگر نسبت به آن بی توجه بودید اگر چیزی از آن برای ما نپوشتید. حرفی نزدید و دقتی روی آن نکردید مثل آدمی میشوید که میخواهد از روی يك نردبان بالا رود ولی بدون آنکه پله ها را یکی یکی پیموده باشد. ممکن است کسی نباید و دستش را بگیرد و او را بلند کند و روی آخرین پله بشاند. اما میدانی نتیجه چه میشود. این آدم چون یکی یکی پله ها را بالا نرفته بود و فاصله اش را از زمین آهسته آهسته زیاد نکرده بود و حتی از محکمی پای نردبان با خبر نبود در بالای نردبان شروع بلرزهیدن میکند و تقلا میکند دامن کسی را بگیرد که در آن ارتفاع او را نگه دارد و مواظب باشد.

آیا شما دلتان میخواهد کسی بیاید و دست شما را بگیرد؟ آیا فکر نمیکنید اگر کسی پله اولی را خوب دید و خوب قدم برداشت در پله آخری بهتر میتواند بایستد و خودش را حفظ کند. مسلماً پله. اگر کسی پله ها را یکی یکی و با دقت بالا رفته باشد، میتواند روی پله آخری بایستد و نمایش بدهد. قهرمان بازی در بیاورد. همین ها هستند که مرا وادان میکنند بگویم حالا که شما دارید يك دوره از زندگی تان را میگذرانید چرا چشمهایتان را بیندیزد و با چشم بسته از آن بگذرید چرا میمانم هیچکدام از شما این را قبول ندارند.

خوب پس زندگی شما، زندگی فرد فرد شما بهترین وسیله برای شناخت کتاب خوب باید است. یعنی کتاب باید مال زندگی شما باشد. در آغاز نوشته قبول کردیم که در زندگی باید سؤال وجود داشته باشد. حالاً می‌پرسم این سئوالات چگونه بوجود می‌آید. آیا کتبی می‌آید و از شما سؤال میکند؟ شاید شما بگوئید بلی. بعضی وقت‌ها کسی هست که از ما می‌پرسد. من قبول میکنم. ولی این مسئله در شدیدی با گذشته‌های فوق ندارد. بالاخره او هم کسی است که به نحوی خودش را وارد زندگی شما کرده است. اگر وارد زندگی شما نمی‌شد برخوردی هم پیش نمی‌آمد که سئوالاتی بوجود بیاید. ولی همیشه پیش آمدن سؤال باین شکل غیر مستقیم نیست. گاهی خود شخص با بعضی از مسائل برخورد میکند و برای این سؤال بوجود می‌آید که گفتیم مثلاً تاریکی شب را نمی‌بیند بعد از خودش می‌پرسد چرا در شب هوای تاریک میشود.

گاهی سئوالات خیلی خصوصی هستند و مربوط به خود آدم میشوند. مثلاً چرا خواهرم آبله گرفت و مرد. یا چرا پدرم نمیتواند قلم رنگی و دفتر سفید برای من بخرد ولی پدر حسن میتواند. گاهی به چیزهایی شک میکنید و دلتان میخواهد راست و دروغشان را پیدا کنید. مثلاً لولو راست است؟ جن و پری چیست؟ این سئوالات بدون واسطه یا بدون آنکه از ذهن کسی بیرون بیاید در ذهن شما ایجاد میشود گاهی سئوالات خیلی تر از این‌ها هستند. هر روز که بیچ را دیو را باز میکنید میشوند:

امریکا ویتنام شمالی را بیماران کرد!

ویت کنگ یک هواپیمای جنگی امریکا را از رنگون ساخت.

فکر میکنید چرا امریکا با ویتنام جنگ میکند. فکر میکنید چرا

ویتنام تسلیم نمیشود!

این سئوالات بدون واسطه یا بدون آنکه از ذهن کسی بیرون بیاید در ذهن شما ایجاد میشود. ولی ایجاد آن بخاطر بر خورد مستقیم شما با زندگی است. زندگی شما بچه‌هایی که فردای خوب انسانی جامعه‌ی ما را خواهید ساخت. اگر بگویید که طبق حرف شما چون زندگی ما بسته و چسبیده به زندگی بزرگترهاست. نمیتوان آنرا جدا کرد من ضمن اینکه حرف شما را قبول داشته میگویم باز هم بنحوی شکل خاص خودش را دارد. همان مسائل است ولی بشکلی دیگر. مثلاً خیلی ساده اگر به شما بگویند کسی که توی ایوان خانه نشسته است و دارد سرفه میکند و قلبان میکشد بچه است یا بزرگ. شما میگویید آدم بزرگی است. برای اینکه توی ایوان نشستن و سرفه کردن و قلبان کشیدن زندگی یک بچه نیست. پس شما باید کتاب‌هایی را بخوانید که مستقیماً زندگیتان را نشان میدهد و از خوبی‌ها و بدی‌هایش برایتان حرف میزند. اما باز ممکن است گول بخورید. یعنی بیایند و از زندگی شما بنویسند و بعضی قسمت‌هایش را نادیده بگیرند. مثلاً آن قسمت‌هایی را که با پدرتان دعوا میکنید ننویسند. یا از آن موقعی که پول ندارید تا دفتر بخرید و دارید غصه میخورید، حرفی نزنند. یا از آنجائی که دنبال گله میروید و خارتوی پایتان می‌رود و دوا و پارچه تمیز ندارید که زخم پایتان را با آن ببندید یک کلام نگویند. از بیکاری پدرتان. از بیماری مادرتان سخنی نگویند. ننویسند که با سربازی رفتن برادر بزرگ شما وضع در آمد خانه خراب شده است.

پس می‌بینیم این کتاب هم چون شامل تمام قسمتهای زندگی شما نمیشود باز کتاب کامل و خوبی نیست، بلکه باین لحاظ نوشته شده که شما را همیشه در جیل و نادانی باقی بگذارد. مسلماً، چنین کتابی

بجای آنکه دوست خوبی باشد، دشمن کثیفی از آب درمیآید. باین ترتیب وسیله‌ی ابتدایی برای کتاب خواندن اکنون در دست همه‌ی ما وجود دارد.

۱- از زندگی ما نوشته شده باشد.

۲- به‌سئوالات ما جواب بدهد

ما با این دو وسیله که در اختیار داریم به مطالعه‌ی کتاب می‌پردازیم. آن را خوب می‌خوانیم. جزئیات آنرا بدقت مورد بررسی قرار میدهیم. بعدها میدانید چه میشود. سئوالات تازه‌ای برای ما بوجود میآید. سئوالاتی که ما را دوباره برای دریافت جوابهای بهتر به تلاش و نگاه می‌اندازد.

باین ترتیب است که زندگی شکل میگیرد. رنگ میگیرد تازه میشود. مثل درخت سبزی که روز بروز شکفته‌تر میشود و سبزتر، تنومندتر میشود و آماده میشود که در بادهای پائیزی بایستد و مقاومت کند و از تگرگ و باران نهرآسد.

ما کلاغها دوست نداریم که کسی خانه و زندگی
و دوستانش را بگذارد و فرار کند که خودش
آسوده زندگی کند و از دیگران خبری نداشته باشد.
«صمد بهرنگی در کتاب الدوز و کلاغها»

الدوز و کلاغها

نویسنده: صمد بهرنگی

تعداد صفحات کتاب: ۷۷ صفحه

انتشارات: بخش - تبریز

ویژه کودکانی که سوار بونتیاک نمیشوند و ناز و افاده ندارند.

خلاصه داستان - کتاب زندگی بچه ۵ یا ۶ ساله‌ای را شرح میدهد
بنام الدوز (الدوز در زبان ترکی معنای ستاره را میدهد) اولدوز دختر
کوچکی است که زیر دست زن پدر زندگی میکند پدرش وقتی اولدوز
کوچک بود مادر و اولدوز را طلاق داد. حالا او ده زندگی میکند و کاملاً
از بچه‌اش بی‌خبر است. اولدوز دختر مهربان و خوبی است. اما زن پدر
قدر او را نمیداند. به حساب اینکه اولدوز بچه او نیست او را اذیت میکند
و آزادی‌اش را میگیرد. عروسکش را پرت میکند و نمی‌گذارد او با تنها

دوستش «یاشار» که بچه فقیر و مهربانی است بازی کند بعدها اولدوز با ننه کلاغه رفیق میشود و او برایش يك بچه کلاغ میآورد اما زن پدر هر دوی آنها را بطریقی از بین میبرد بالاخره دوستان ننه کلاغه و آقا کلاغه بكمك اولدوز و یاشار می آیند و آنها را با خود به سرزمین خودشان میبرند.

این خلاصه داستانی بود که آقای صمد بهرنگی دوست خوب بچه ها نوشته است البته نمیشود در این خلاصه از تمام آدمهایی که در داستان اولدوز و کلاغها کارهایی کرده اند یا اعمالی انجام داده اند نام برد زیرا این خلاصه فقط یادآوری است و شما باید کتاب را خوانده باشید تا بتوانید خوب و کامل با من همراهی کنید و حال با این آمادگی است که راجع بکتاب سخن میگوئیم و جستجو میکنیم تا ببایم حقیقتهایی را که در کتاب مطرح شده است و بعد از دانستن این حقایق در خواهیم یافت که تا چه اندازه کتاب آقای بهرنگی موفق شده است که به ما چیزی یاد بدهد.

آیا زندگی «الدوز» و «یاشار» خوب و کامل شرح داده شده است؟

بدون اینکه جواب کوتاهی به سوال من بدهیم زندگی اولدوز را بدقت مورد مطالعه قرار میدهیم.

اولدوز بچه کوچکی است. شاید همین شما و شاید هم کوچکتر. کارهایش اصلا غیر عادی نیست. یعنی کارهایی نیست که آقای بهرنگی از خودش ساخته باشد. کارهای يك بچه است. اولدوز عروسک بازی میکند. عروسکش خیلی دوست دارد. اگر عروسکش را از او بگیرند یا از او بدزدند

ناراحت میشود و غصه میخورد. می نشیند و با انگشتانش بازی میکند. و فکر میکند. «الدوز» در این داستان بچه‌ای نیست که همه مردم با او خوب رفتار میکنند، پدرش اصلاً با او توجه نمی‌کند و زن بابا را کاملاً آزاد گذاشته است که او را اذیت بکند. زن بابا آنقدر که غذاها و شیرینی‌ها و میوه‌ها را مواظبت میکند از اولدوز نگهداری نمی‌کند. او فقط بخودش میرسد. بحمام میرود. روی لب‌هایش لیمو می‌کشد که سرخ و سفید شود. اما یک لحظه حاضر نیست به الدوز فکر کند. بابا هم همینطور است. او هم حاضر نیست بدرد دل اولدوز گوش بدهد. یعنی رفتار و کردارش طوری است که اصلاً اولدوز خود را با او خیلی غریب و بیگانه حس میکند. همین تنها ماندن اولدوز و تنها گذاشتن او است که میتواند به اجازه این قضاوت بدهد، که بگوییم زندگی «الدوز» از چند جانب و از چند سوی مورد مشاهده قرار گرفته است. نه از یک جهت و ناشیانه.

زندگی «یاشار» هم ساده و طبیعی بنظر میرسد. یاشار در خانواده فقیری زندگی میکند. مدرسه میرود. درس میخواند. مشق مینویسد. بی اجازه‌ی مادرش کار نمیکند. مثل تمام بچه‌های کوچک اگر اتفاقی برایش بیفتد غصه میخورد و گریه میکند. مثلاً «یاشار» غصه‌ی مرگ خواهرش را میخورد که از سرما زیر کرسی بدون ذغال و آتش گرم خشکش زده بود. او غصه میخورد از اینکه می‌بیند نوری کوچکی آنها خانواده‌ای بی‌سافت میشوند که انباری‌شان پر از ذغال است، اما خودشان حتی یک پاکت خاکه ذغال ندارند. و اگر باز هم بخواهید میشود دلیل آورد و نشان داد که چگونه زندگی این دو کودک بطور واقعی نوشته شده است. آقای بهرنگی نویسنده‌ی این کتاب نخواسته است که بچه‌ها را گول بزند. یا از آنها قهرمان دروغین بسازد. بلکه خواسته از زندگی بچه‌ها بنویسد. فقط از زندگی بچه‌ها. اگر

قبول کردید، میتوانیم باهم بیک نتیجه برسیم و آن وقت این نتیجه را بعنوان اولین بهره از این کتاب با حروف حرشت بنویسیم که یادمان نرود.

نتیجه

چون قبول کردیم که زندگی اولدوز و یاشار زندگی کامل يك بچه است پس میتواند شامل زندگی ما هم (که بچه هستیم) باشد به این لحاظ ما باید به تمام حرفهایی که کمک میکنند تا اولدوز و یاشار بچه‌های خوب و فهمیده‌ای بشوند گوش داده و بعد عمل بکنیم.

بچه‌ها نیرومند بودن و بدنی سالم داشتن برای همه‌ی ما جزء يك چیز ضروری و لازم است. درست است که تعداد زیادی از ما در شرایط بدی زندگی میکنند. مثلاً دو آن دارند. حمام ندارند و از این قبیل. ولی اگر یاد بگیریم که در میان همین شرایط سخت بدن خود را محفوظ نگه داریم. کار مفیدی انجام داده‌ایم، گلی میشویم با ساقه‌های پولادین. به این خاطر که میخواهیم در بزرگی با بدی‌ها، پستی‌ها و بی‌شریفی‌ها و بی‌شرمی‌ها به مقابله برخیزیم. اگر توان آن را نداشته باشیم، طبیعی است که در همان قدم اول جامی زنیم. در ثانی اگر بگویید نمیشود. من میگویم شما خود را دست و پا بسته در اختیار شرایط گذاشته‌اید. و این کار خوبی نیست. به همین لحاظ آقای بهرنگی در کتاب از زبان آدمهای داستان این درس مفید را به شما یاد میدهد مثلاً اولدوز به آقا کلاغه میگوید: «آقا کلاغه، آب جوش کتف است

اگر بخوری مریض میشوی»

بایک جای دیگر آقا کلاغه به اولدوز میگوید:

«چقدر ناخن هات دوازوسباه و کشیف شده اند»

بقیه را خودمان میتوانیم نتیجه بگیریم مثلاً بادست ناکمی چشم خود را نمالیم هر وقت کشیف شدیم حمام بکنیم و از این قبیل. همانطور که قبلاً گفتیم در زندگی همیشه برای ما سؤال وجود دارد. منتها سئوالات متفاوتند و باهم فرق دارند. بعضی وقتها سؤال مربوط به چیزهایی میشود که جنبه آشنایی با طبیعت و جهان اطراف ما را دارد. مثلاً در این کتاب «یاشار» سعی دانست که ستاره ها چه هستند و از اندازه آنها زیاد اطلاع نداشت و خیال میکرد که ستاره ها باندازه ای دکمه پیراهنش کوچک و ریز هستند. ولی آیا واقعا همینطور است؟ مسلماً نه. جوابش را میتوانیم در خود کتاب پیدا بکنیم.

«یاشاره» بعدها فهمید که هر ستاره صدها بیلیون بیلیون و باز هم بیشتر حتی، از خودش بزرگتر است و بعضی هاشان هزارها مرتبه گرمتر از آتش زبر کرسی اش میباشد.

و یا الدوز را جعبه موجودات زنده زیاد اطلاع نداشت ولی بعدها فهمید که:

«هموجود زنده اگر بی غذا و بی هوا بماند خواهد مرد»

در این داستان بانادانی آدمهای بزرگ بر خورد میکنند اگر درست دقت شود ممکن است این نادانی شامل خود ما هم بشود. مثلاً میگویند، جن وجود دارد. یا شما گلهی این را شنیده اید که فلانکس در اطاق تاریک خوابیده بعد نصف شب جن زده شده و یا زیر درخت خوابیده بعد جن زده شده در این کتاب همانطور که دیدید پدر و زن پدر الدوز چنین تصوراتی از جن و پری داشتند و آنها را از ما بهتران میگفتند.

در سه قسمت از این کتاب آنها دچار این تصور غلط شدند:

۱- وقتی که یاشار و الدوز سنگها را از بالا روی سر سنگ ول

کردند:

۲- وقتی که کلاعیها پشم ناپیم کرده بودند.

۳- وقتی که بچهها پشمها را برداشته بودند.

در این نمونه ما بخوبی میدانیم که پدر و زن پدر الدوز بیای رفع قضا و بلا چه خرابایی که نکردند و چه دعاهایی که نیستند و چه داد و قالی که داده نیاند آفته که هم بضرر خودشان تمام شده و بچشان پهلوی بچهها باز شد. اگر از شما پرسند چرا پدر و زن پدر اولدوز جریان را به جن و پری مربوط کردند. باید يك جواب داد. و آن این است که آنها از کار بچهها خبر نداشته و نمیدانستند که چه کاسه ای زیر نیم کاسه است. پس میشود از این موضوع چنین نتیجه گرفت که چون مردم در زندگی شان به موضوعاتی برخورد میکنند که در سینه و حسابی از آنها سر در نمی آورند آن چیزها را کلک جن و پری دانسته و خیال خودشان را راحت میکنند. مثلاً در قدیم وقتی شوفان میشد با باد میآمد مردم خیال میکردند جانوری در آسمان هست که وقتی عصبانی میشود از دهان و بینی اش هوای تند بیرون می فرستد، تا مزارع و خانه ها را از بین ببرد. و برای این موضوع مردم چند نفرها و نیازهایی که نمیکردند گوسفند قربانی میکردند. گاو میکشند. تا آن جانور را زنده می کنند. آنها اگر دانایی داشتند دست باین اعمال مسخره نمی زدند. مثلاً اگر بشما بگویند باد نتیجه چیست؟ خیلی ساده جواب میدهد باد نتیجه جابجا شدن هواست. یعنی هر وقت هوا گرم شد سبک میشود و بالا میرود و هوای سرد جای آن را میگیرد و همین جابجا شدن است که باد را بوجود می آورد. و تازه بعد از کشف علت اصلی آن اگر

خواستند از خرابی اش جلوگیری کنند و با درخت کاشتن و ایجاد جنگل -
 های مصنوعی از قدرت آن می‌کاهدند و این‌ها دیگر احتیاج به تدبیر و نیاز
 ندارد. پس باید برای هرکاری علت‌های واقعی آن‌را پیدا کنیم. نه چوبه
 از کلری سر در میاوریم، بگوئیم اینکار غول‌هاست. یا اینکار جن است.
 و از این قبیل. خیال نکنید که خیال خود را راحت کرده‌اید. نه اصلاً
 اینطور نیست. هیچکس از نادانی بهره نبرده است که شفا یابد. مثلاً
 در این داستان گذشته از اینکه سرهنگ زن پدر الدوز کلاه رفت مقدماتی هم
 پول‌توی جیب ملاوچن گیر شد که آنها هم استفاده کردند و حتی خود الدوز
 هم چند بار چوب نادانیش را خورده بود. مثلاً او را ترسانده بودند و گفته
 بودند اگر نوکاری بکنی کلاغه می‌آید و خرمی دهد و چون الدوز نمیدانست
 و شورش نمیرسید و تازه هر چه به او میگفتند قبول داشت خیال میکرد
 و افعا این حرف درست ناروژی که با کلاغه رو برو شد و گفت:
 «ایمن میگن نوهرکاری بکنی کلاغه می‌آید و خرمی می‌کند.»
 کلاغه گفت:

دروغ می‌گویند جانم.

بعدها خود الدوز فهمید چقدر بعضی از حرفهای بزرگ‌ها دروغ
 و بی‌خود است و چقدر دوست دارند که از نادانی بجهت استفاده کنند
 بعد از همه اینها بود که الدوز و یاشار دانستند باید بچنگ نادانی و
 دروغ بروند.

باز جلوتر می‌رویم. تا جواب سئوال دیگر. حسودا را در کتاب پیدا
 کنیم برای الدوز دزدی مسئله‌ای است. وقتی نه کلاغه می‌گوید که کار
 من دزدیدن ضایع و نامعینای خوش است الدوز می‌گوید:
 «نه کلاغه دزدی چرا گناه دارد»

حتماً برای شما هم اینطور بوده است. شاید دیده‌اید که یکی از دوستانان قلم دیگری را از دپوشه است. اما این دزدی چگونه معنی شده است؟ گفته‌اند دزدی کاربیدی است. گفته‌اند آدمهای بدو شیطان دزدی میکنند. گفته‌اند هر کس دزدی کند عاقبت بدی دارد. گفته‌اند دزدی اخلاق آدم را فاسد میکند. و یا مثل جوابی که اولدوز به ننه کلاغه داد. اما من می‌پرسم کدام یک از جملات توانسته است چیزی را برایتان روشن کند؟ مسلماً هیچکدام از ایشان. زیرا ما نشان یک معنی میدهد ولی باشکلهای متفاوتی از یکدیگر. همه فقط باین مسئله اکتفا کرده‌اند که دزدی را عمل بدی بدانند. اما نگویید دزدی چیست؟ چرا بوجود می‌آید چرا بعضی آدمها دزد میشوند. آیا از دعا باما فرق دارند؟ اینها باید برای شما روشن شود تا ذهن شما وسعت بیشتری پیدا کند و بتوانید با استفاده از چگونگی حل آن به حل دیگر قضایا بپردازید. بهمین خاطر است که وقتی اولدوز آنطور جواب ننه کلاغه را می‌دهد، ننه کلاغه هم ناراحت میشود و میگوید:

«بچه نشو جانم گناه چیست؟ این گناه است که دزدی بکنم و خودم و بچه‌هام از گرسنگی بمیرند. این گناه است جانم. این گناه است که نتوانم شکم را سیر کنم این گناه است که صابون بریزم و پیراهن و من گرسنه بمانم من دیگر آنقدر عمر کرده‌ام که این چیزها را بدانم این را هم میدان که باین نصیحت‌های خشک و خالی نمیشود جلودزدی را گرفت»

شاید شما بپرسید خوب حالا که احتیاج دارد برود کار کند. اما من از شما سؤال میکنم مگر مادر یا شار کلفتی نمیکرد پس چرا خواهر یا شار از بی دخالی مرد. باید فکر کنیم و ببینیم حرف در نیم. در همین جاست که می‌فهمیم بعضی‌ها هر قدر هم کار میکنند ولی چون باندازه کارشان مزد نمیگیرند نمی‌توانند احتیاجات خود را رفع کنند. طبیعی است یا باید مثل

خواهر یاشار بمیرند. یا مثل ننه کلاغه دزدی کنند. حالا اگر دزدی بد است. اگر دزدی آدم را کثیف میکند. این دیگر تقصیر ننه کلاغه نیست. به ننه کلاغه، به مادر یاشار، درست و حسابی کار بدهند، حقوق خوبی هم بدها بدهند، همانطور که در خانه خودشان انبار انبار ذغال دارند برای آنها هم همین وسایل را فراهم کنند، طبیعی است که آنها نیز دزدی نخواهند کرد. شاید بعضی از شما بگوئید که اینطور نیست و اصلاً این جور آدمها کلاً آدمهای بدی هستند من برای اینکه جواب شمارا بدهم به محتوای کتاب اشاره میکنم. زندگی ننه کلاغه و کارهایش را که خوب اطلاع دارید. حتماً مهربانی هاش و دوستی هاش را با اولدوز هرگز فراموش نکرده اید. چطور موجودی به این مهربانی میتواند بد باشد. کسی که قدر بچه ها را میداند. کسی که فداکار است. کسی که مثل مهربانترین دوست کنار شما می نشیند و بخاطر غصه هایتان غصه می خورد. کسی که بخاطر شما از خودش میگذرد. چطور میتواند خوب نباشد؟ آن وقت ننه کلاغه فقط بخاطر اینکه دزدی میکند موجود بدی است، اما زن بابای اولدوز چون دزدی نمیکند آدم خوبی است. او که اصلاً معنی محبت را نمی فهمد. او که نمی فهمد بچه هم آدم است. دوست دارد بازی کند. تفریح کند. دوست دارد آزاد باشد. آزاد زندگی کند. او که فقط غصه ی رنگ زرد خودش را میخورد و حاملگی اش را، این آدم اصلاً قابل مقایسه با ننه کلاغه هست؟ پدر الدوز هم دزدی نمیکرد اما او پدر الدوز را میدانست؟ اصلاً او می فهمید که غم و غصه ی اولدوز چیست؟ همین موضوعات است که ما را آدم ساده ای میسازد شبها از دزد می ترسیم و خیال میکنیم غول های بی شاخ و دم هستند. فکر نمی کنیم همین آدمهایی که در روز با آنها سرو کار داریم ممکن است شبها برای خاطر چیزی دست بدزدی بزنند. همین آدمهایی که در روز می خندند با بچه هاشان بازی میکنند و خیلی چیزهای دیگر.

حالا دیگر چیزهایی که باید بلدانیم دانستیم اگر همه‌ی آن‌ها را
نفرمیدیم حداقل توانستیم قسمتهای مهمی از آن را خوب بررسی کنیم.
چهارم است به تمام آن چیزهایی که تا حالا در کتاب خوانده‌ایم درست دقت
کنیم و بعد با دقت بیشتر گام خود را برداریم حالا عقیده‌ی ما محکم‌تر استوارتر
و پایدارتر از سابق است.

ما در ضمن خواندن این داستان بلند با آدمهای آن نیز آشنا شدیم و
این آشنایی نسبت شد که برای آدمها دو گونه وضعیت فرض نمائیم یعنی
بوائ آنها دو جایگاه مشخص بسازیم و یا بزبان ساده‌تر آنها را دوست کنیم.
در يك دسته زن پدر الدوز است و الدوز است عموی اولدوز است و سنگی که
عموی اولدوز آورده است اینها موجودات بدی هستند قبول کنید که با دلیل
این حرف را می‌زنیم زندگی زن پدر اولدوز و پدر اولدوز بی خبری عموی اولدوز
از جریان و نادانی او و شريك شدنش با آنها بهترین دلیل برای بد بودن يك
بيك آنهاست اینها موجودات شقی هستند.

کینه‌ورزی نمی‌کنند. نا قهرمان هستند. نادانند و حاضر نیستند چیز
بفهمند.

در دسته دیگر الدوز. باشا. ننه کلاجه و یقه کلاجه و حتی میشود
گفت مادر باشا قرار دارند. موجوداتی خوب و مهربان. دلسوز و دانا.
کسانی که بخاطر خوبی خان خود را قدامی‌کنند.

اگر یادتان باشد در اول نوشته گفتم «مادر دتپای جورواجوری
زندگی میکنند حالا ما کاملاً این چیزهای مختلف را می‌بینیم. بطور
طبیعی و عادی اینها با هم با هم بجنگند یعنی هر دو دسته که روی هم
ایستاده‌اند باید با هم بجنگند همانطوری که در جنگ کسانی هستند که

کشته میشوند در اینجا هم هستند کسانی که جان خود را از دست میدهند.
از دوطرف کشته میشود ولی طبیعی است ما دوست داریم دسته‌ای پیروز
شود که شریفت‌تر، انسان‌تر و داناتر باشد.

از دسته‌ی زن‌پدر و پدرالدوز سگ کشته میشود. سگ نگهبانی
بود که به تقاضای زن‌پدر الدوز زده به خانه آورده شده بود تا مانع بازی
بچه‌ها شود. از سمت الدوز و یاشار هم تنه کلاغه شمشید میشود و اما کلاغه
اینان موجودات شریف‌تر و مهربانی بودند که تا لحظه‌ای آخر اینان
خود را به خوبی از دست ندادند اما الدوز و یاشار با وجود اینکه دویار
مهربان خود را از دست دادند مایوس نشدند و آنقدر انتظار کشیدند تا
بقیه دوستان کلاغها آمدند و بعد می‌بینیم جنگ شروع میشود. الدوز
و یاشار در تلاشی که بوجود آمده خود را تسلیم میدادند. یعنی مثل آدم‌های
تمیل و بیکاره نمی‌نشستند که یکی بیاید و از این وضع نجاتشان دهد. آنها
از دامنهای کلاغها استفاده کردند و خودشان شروع بکار کردند. از
پشم‌هایی که برایشان آوردند تور یافتند. و با تلاش و جد و جید زمینه‌ها را
برای رهایی از این محیط تنگ فراهم کردند. آنها برای همیشه نرفتند.
یاشار به مادرش قول داده است برگردد. و حتی خود الدوز شهرش را دوست
دارد اما حالا فهمیده است به چه دلیل سالهای سال در زندان زن‌پدر زندگی
نمیکرده است. الدوز هر چه بزرگترها باو میگفتند بدون آنکه خودش فکر
کند قبول داشت. الدوز با آدم‌های خوب دوست شده بود. الدوز مطالعه
نمیکرد و خیلی چیزهای دیگر که حالا رفته است تمام نقص‌ها و عیب‌های
خود را بر طرف کند و بعد برگردد.

مسلم است و وقتی برگشت دیگر آن الدوز سابق نیست. یعنی الدوزی
نیست که ساده‌پایان باشد، بلکه به مهربانی و خوبی خود داناتی را نیز

اضافه کرده است. حالا ما کتاب را تمام کرده ایم. شاید چیزهای دیگری باشد که شما میتوانستید آن را پیدا کنید. مثلاً شما نویسنده هستید:

۱- کلاغها در این کتاب چه صفاتی دارند؟ خوبند یا بدند؟ اگر خوب هستند خوبی آنها را یک یک شرح دهید. یعنی کارهایی را که کرده اند بنویسید و بگوئید به این دلیل است که خوب هستند.

۲- بچه ها وقتی کلاغها را با ورود خود آسمان را سیاه کردند چه تصویری به ذهن شما خطور کرد؟ خوششان آمد؟ به هیجان آمدید؟ یا خیلی ساده از آن گذشتید؟ راجع به این مسائل بنویسید.

۳- مقصود آقای بهرنگ از کلاغ در اینجا چیست؟ زیرا کلاغ که حرف نمیزند بلکه بازو میزند پس بخاطر چه کلاغ آقای بهرنگ حرف میزند؟ آیا شما در زندگی خود با آدمی روبرو شده اید که خوب باشد فداکار باشد. آدمها را دوست ندارد؟ بدر دلدل آنها گوش بدهد. او اسمش چیست؟ فکر کنید صفات او را با صفات ننه کلاغه مطابقت کنید ببینید میتوانست اسمش را روی ننه کلاغه بگذارید. پیروز باشید.

آبادان - ۱۳۴۹

نسیم خاکسار